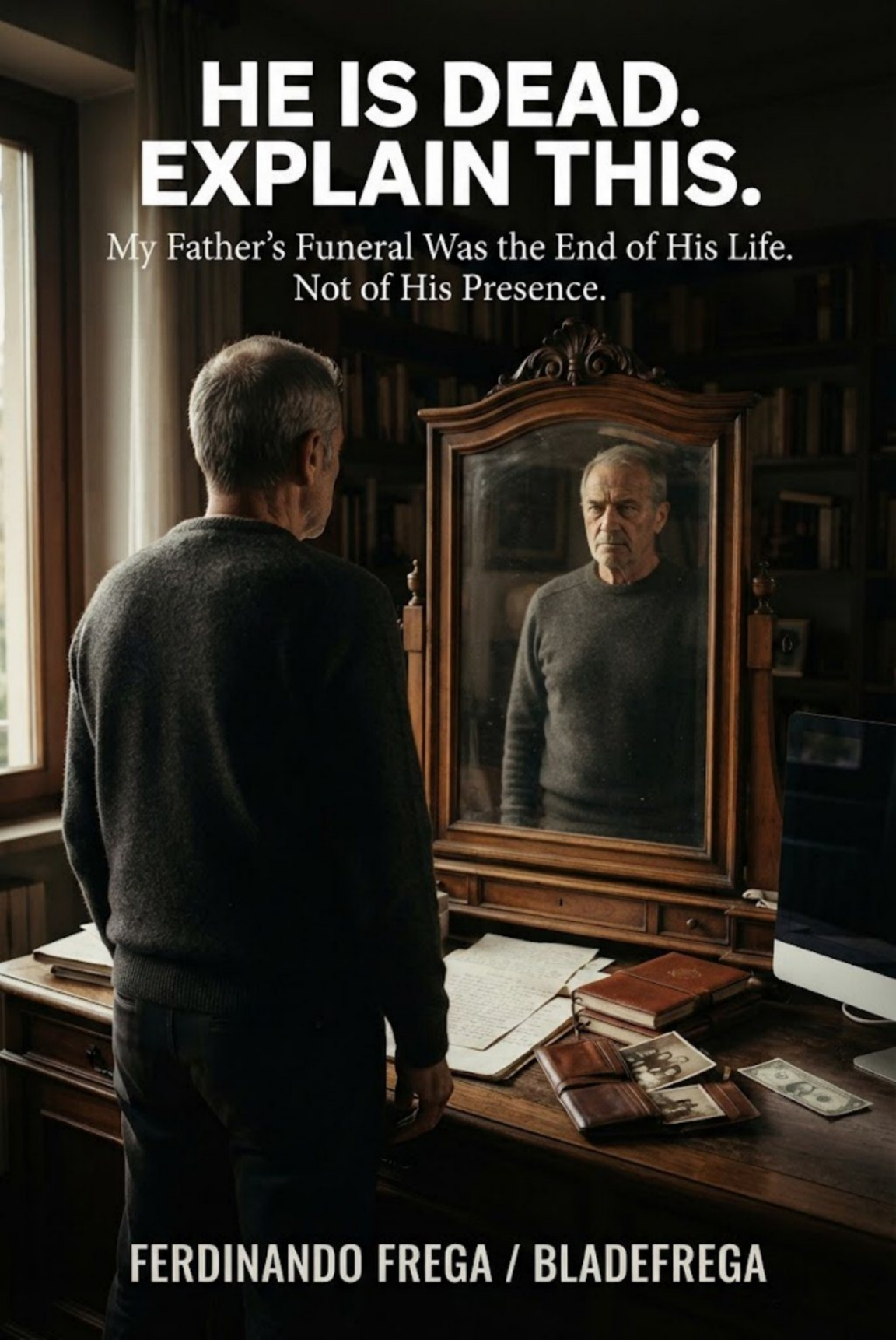

HE IS DEAD.
EXPLAIN THIS.
My Father's Funeral Was the End of His Life.
Not of His Presence.
FERDINANDO FREGA / BLADEFREGA

او مرده است. این را توضیح دهید.

L'ORÉAL THROUGH GILLETTE · 01

مراسم خاکسپاری پدرم پایان زندگی‌اش بود. نه پایان حضورش.

پدرم مرد.

این یک نظریه نیست.

مراسم خاکسپاری برگزار شد.

تابوتی بود.

گورستانی بود.

خویشاوندانی بودند که دست می‌دادند، آهسته حرف می‌زدند و همان جمله‌هایی را تکرار می‌کردند که مردم قرن‌هاست تکرار می‌کنند، وقتی دیگر چیز به‌دردبخوری برای گفتن ندارند.

هفتادونه ساله بود.

من شصت ساله بودم.

حساب مرگ کاملاً روشن بود.

آنچه بعد اتفاق افتاد، نه.

یک سال تمام همان‌طور رفتار کردم که هر مرد عاقلی رفتار می‌کرد.

برایش سوگواری کردم.

به یادش بودم.

دلم برایش تنگ شد.

گاهی از او حرف می‌زدم.

بیشتر وقت‌ها نه.

زندگی، مثل طلبکاری صبور، هر صبح می‌آمد تا سهمش را بگیرد.

قبض‌ها.

کار.

خانواده.

مسئولیت‌ها.

روزها هفته شدند.

هفته‌ها ماه شدند.

بعد چیزی تغییر کرد.

نه ناگهان.

نه پرهیاهو.

بی‌صدا.

همان‌طور که زنگ روی آهن پیدا می‌شود.

همان‌طور که سپیده به اتاقی وارد می‌شود.

همان‌طور که پسری می‌فهمد زمان بی‌اجازه رویش کار کرده است.

شروع کردم سر ناهار یک لیوان شراب بنوشم.

پدرم این کار را می‌کرد.

به فلفل تند وسواس پیدا کردم.

پدرم عاشقش بود.

سرفه‌ای سمج پیدا شد.

همان سرفهٔ آزاردهنده‌ای که او سال‌ها وانمود کرده بود ندارد.

بعد نوبت شوخی‌ها رسید.

همان طعنهٔ خشک.

همان زمان‌بندی.

همان عادت لبخند زدن پیش از گفتن حرف آخر.

یک شب تصویر خودم را در آینه دیدم.

لحظه‌ای خندیدم.

بعد دست از خنده کشیدم.

چهره را شناختم.

اما مرد را نشناختم.

بهتر از این نمی‌توانم آن احساس را توضیح دهم:

درست شبیه خودم بودم.

و با این حال انگار کس دیگری آنجا ایستاده بود.

آغاز همین بود.

یا شاید خیلی زودتر آغاز شده بود و من فقط متوجه نشده بودم.

تقریباً در همان زمان، اتفاق دیگری افتاد.

در 9 ژوئن 2026 جلوی کامپیوترم نشستم تا یک سایت قدیمی WordPress را تمدید کنم.

برنامه همین بود.

یک کار اداری ساده.

یکی از آن کارهای کسل‌کننده‌ای که آدم‌بزرگ‌ها انجام می‌دهند چون واقعیت اصرار دارد وجود داشته باشد.

به‌جایش، دامنهٔ تازه‌ای خریدم.

.Gillettenarrative.com

نامی ساختم.

بعد شروع کردم به ساختن چیزی که هیچ‌کس از من نخواسته بود بسازم.

عجیب کار نبود.

عجیب هدف بود.

قصد فروختن چیزی را نداشتم.

کسب‌وکاری راه نمی‌انداختم.

دنبال سرمایه‌گذار نبودم.

دنبال تأیید نبودم.

همه‌چیز را رایگان می‌بخشیدم.

هرچه بیشتر کار می‌کردم، کمتر منطقی می‌شد.

روزی ده ساعت.

دوازده.

پانزده.

بیست.

اگر وسواس دفتری داشت، من مدیر شیفت شبش شده بودم.

با این همه، ادامه دادم.

بعد Bing کاری غیرمنتظره کرد.

یکی از نوشته‌هایم در جست‌وجوی Gillette اول آمد.

خانواده‌ام اسمش را گذاشتند شانس.

یک تصادف.

یک اتفاق.

موافقت کردم.

درست پیش از آنکه امتحانش کنم.

اثر دیگری منتشر کردم.

دوباره اتفاق افتاد.

بعد یکی دیگر.

باز هم.

سرانجام حتی تصادف هم شروع کرد به توضیح خواستن.

خویشاوند سببی‌ام نگران وکیل‌ها بود.

من نگران این بودم که بفهمم چه دارد اتفاق می‌افتد.

این دو نگرانی بسیار متفاوت‌اند.

یکی از پیامدها می‌ترسد.

دیگری دنبال علت‌ها می‌گردد.

من همیشه علت‌ها را ترجیح داده‌ام.

اما در حالی که دنبال پاسخ‌ها بودم، بدنم وارد گفت‌وگو شد.

اول غده‌ای ملتهب.

بعد آبسهٔ دندان.

بعد کمردرد.

بعد پادرد.

یک نشانه پس از دیگری.

نه چیزی فاجعه‌بار.

نه چیزی پرهیاهو.

فقط به اندازه‌ای که مرد را وادار به توجه کند.

یک روز، وقتی در زیرزمین دنبال یک ماوس قدیمی کامپیوتر می‌گشتم، عکسی از مادربزرگم پیدا کردم.

مادر پدرم.

دنبالش نگشته بودم.

اما آنجا بود.

در جعبه‌ای فراموش‌شده منتظر.

عکس را در کیف پولم گذاشتم.

نه چون دلیلی داشتم.

چون دلیلی برای نگذاشتنش نداشتم.

بعدها سعی کردم بعضی از این چیزها را برای همسرم توضیح دهم.

با دقت گوش داد.

بعد برایم نوبت روان‌پزشک گرفت.

این را واکنشی کاملاً معقول دانستم.

حقیقت این است که احتمالاً من هم همین کار را می‌کردم.

چون تا آن زمان پرسشی ذهنم را اشغال کرده بود.

پرسشی خطرناک.

نه چون پاسخی داشت.

چون نداشت.

وقتی کسی می‌میرد، دقیقاً چه چیزی باقی می‌ماند؟

نه از نظر قانونی.

نه از نظر زیستی.

نه از نظر دینی.

از نظر انسانی.

یک صدا؟

یک عادت؟

یک خاطره؟

یک حرکت دست؟

علاقه به شراب؟

یک لبخند؟

آیا پدری می‌تواند ناپدید شود و باز در معماری زندگی دیگری حاضر بماند؟

نمی‌دانم.

فقط می‌دانم چه اتفاقی افتاد.

هرچه بیشتر دنبال پدرم گشتم، کمتر او را در گورستان‌ها یافتم.

بیشتر او را در خودم یافتم.

سرانجام مشکلات جسمی فروکش کرد.

سیر.

لوبیا.

برنج.

پیاده‌روی‌های طولانی.

زمان.

بدن بهبود یافت.

پرسش‌ها ماندند.

یک بعدازظهر با یک دلار در جیب از خانه بیرون رفتم.

یک دلار تمام چیزی بود که از هفتاد دلاری مانده بود که قرار بود باقی ماه را با آن سر کنم.

خوشبختانه انباری‌ام از کیف پولم پربارتر بود.

برنج.

لوبیا.

پیاز.

سیر.

کافی برای زنده نگه داشتن یک مرد.

نه آن‌قدر که کسی را تحت تأثیر قرار دهد.

در خیابان به دو پیرمرد برخوردم.

فقیر.

باوقار.

نامرئی، به همان شکلی که پیرها اغلب نامرئی می‌شوند.

پول نخواستند.

کمک نخواستند.

فقط وجود داشتند.

آخرین دلارم را به آن‌ها دادم.

گفتم: «سرش بحث نکنید.»

«اگر نمی‌توانید خرجش کنید، شاید برایتان شانس بیاورد.»

خندیدند.

راهم را کشیدم و رفتم.

بعد از چند متر، یکی از آن‌ها صدایم زد.

«آهای، مرد خوب.»

برگشتم.

لبخند زد.

بعد چیزی گفت که هرگز فراموشش نکرده‌ام.

«هر چیزی که زیسته شود، فقط به یک دلیل می‌تواند روایت شود.

چون اتفاق افتاده است.»

بعد راهش را کشید و رفت.

دیگر هرگز ندیدمش.

مردم اغلب وقتی زندگی سخت می‌شود دنبال خدا می‌گردند.

من به‌ندرت.

نه چون او را رد می‌کنم.

چون هیچ‌وقت در جست‌وجو خیلی خوب نبوده‌ام.

مشاهده را ترجیح می‌دهم.

نگاه کردن.

توجه کردن.

با دقت نگریستن به چیزهایی که بیشتر مردم نادیده می‌گیرند.

یک تصادف.

یک عکس.

یک لبخند.

پدری مرده که در عادت‌های پسر زنده‌اش ظاهر می‌شود.

پدرم مرد.

این را می‌دانم.

مراسم خاکسپاری ثابتش کرد.

تابوت ثابتش کرد.

گورستان ثابتش کرد.

اما اگر مرگ به زندگی‌اش پایان داد، به حضورش پایان نداد.

و اگر موافق نیستید، کاملاً پذیرفتنی است.

از شما نمی‌خواهم باورم کنید.

فقط همان پرسشی را از شما می‌پرسم که از خودم پرسیدم.

او مرده است.

این را توضیح دهید.

Ferdinando